

است ، برای من بجای گل سرخ شوکران بیاورید . زیرا
این گیاه زهر آگین در نظر من از هر گلی بیشتر عطر دارد.
هر چند زهر آن جام مرا تلخ خواهد کرد ، اما با این فکر
که این زهر را برای فرار از ستمگری تو بربل میبرم ،
شرنگ جانگزا در کامم خوشگوار خواهد بود .
ای سنگدل ، بیهوده از تو تمنا میکنم که مرا از
این رنج جانکاه نجات دهی . راستی ، آیا هرگز تو مال
من نخواهی شد ؟
پس ، برای خدا ، دریچه گور را بروی من
بگشائید !

تو ، همچون دلاوری که با یقین به پیروزی رو
بسوی میدان ستیز آورد ، آمدی و زخمی کشنده بردل من
زدی . آه ! ای هائده زیبای من ، راستی آیا باید در غم
عشق تو جان دهم و در آرزوی يك لبخند تو
بمانم که باید غمهای جهان را یکسره از دلم بیرون برد ؟
کاش یکبار دیگر امیدی که پیش از این بمن ارمغان داده
بودی ، در دلم زنده میشد تا جمله رنجهای خود را نادیده
بگیرم !

آه ! باغ گل تو ، ای هائده ، ای هائده زیبا و
ریاکار ، غم انگیز است ! مگر نمی بینی که گل‌های آن همه
افسرده اند و همراه من در فراق تو میگریند ؟

به "اوستا"

وقتیکه همه چیز در پیرامون من تیره و تار شد
و با ترشروئی و تهدید در من نگریست ، وقتیکه نزدیک
شد عقل و اندیشه من مرا ترك و بدست جنونم سپارد ، و
مشعل امید دیگر جز فروغی ناچیز در پیش پای من نپراکند ،
در این شب تاریک روح من ، در آن پیکار پنهانی و سهمگین
دل ، که ضعیفان را به نومیدی میسپارد و مردان قویدل و
خونسرد را بفرار وامیدارد ، وقتیکه اقبال روی از من
برگرداند و یاران از من کناره گرفتند و من خود از هرسو
با کینه و خشم دشمنان روبرو یافتم ، در همه این احوال ،

✽ اوگوستا لای ، خواهر بایرن

تو تنها ستارهٔ فروزانی بودی که نور خود را بمن تاباندی
و نظر لطف خویش را از من بازنگرفتی .

فروغ تو چون نگاه فرشته‌ای همراه من آمد ، و
نور دلپذیر آن میان من و ظلمت شب حائل شد . وقتی هم
که ابری تیره برای فرونشاندن این فروغ تابان برخاست ،
درخشندگی این شعاع بیشتر شد و سایه های پیرامون را
بهتر از میان برداشت .

کاش روح تو همچنان با روح من درآمیزد ، و
روح مرا نیز ، با رنج بردن و خاموش ماندن آشنا کند .
زیرا هر کلمه‌ای که از دهان تو برآید ، از همهٔ پنندهای
بزرگ منشانه نصیحتگویان برای من نیروبخش‌تر و امید
پرورتر است .

تو برای من حکم درختی پرشاخه را داشتی که
شاخ و برگ سرسبز خود را بر روی گوری فرو ریزد و با
لطف و صفا بر سر آن دست نوازش کشد . بادها درخروش
بودند و آسمانها بارانهای سیل آسا فرو میریختند ، اما تو
در کنار من بودی تا با پوشش برگهای خود مرا از باد و
طوفان نجات بخشی .

در عوض ، تو و کسانت ، از آن بدبختی که سرنوشت
برای من خواسته است درامان خواهید بود . آخر خدا
همیشه نکوکاران را پاداش میدهد ، و ترا ، بیقین بیش از
همهٔ دیگران پاداش خواهد داد .

رشته های عشق های ناپایدار زود می‌گسلند ، اما
رشته های قلب تو هرگز نخواهند گسست ، زیرا دل تو با
عشق و محبت آشنا است ، در این آشنائی نیز ، ثابت قدم و

پایدار است . روح تو مهربان و آرام است ، اما هیچ چیز توانائی تزلزل آنرا ندارد .

وقتی که همه چیز از دست من رفت ، روبسوی تو آوردم وهمه را در تو باز یافتم . هنوز هم هر چه را هست در تو می بینم ؛ و با نیروی لطف و صفای تو ، دیگر زمین ، حتی برای کسی چون من ، بیابانی خشك و بی حاصل نیست .

به دخترم

در روز تولداو

سلام بر تو ، ای مینیاتور زیبای زندگی ، ای
عروسك جاندارى كه قدم بدین صحنه آشك وجدال نهاده ای!
سلام بر تو ، ای مسافری که در راه تو ، قدم بقدم ، رنج
و غم در انتظارت نشسته اند ، ای بره معصوم آغل دنیا ،
ای سرچشمه امیدها و تردیدها و هراس ها ، ای آرزوی
شیرین آینده من دلم میخواد در همین لحظه در برابرت
زانو بر زمین زنم و همچون بتی پرستش کنم !
ای طفلك عزیز ، پیش از آنکه آلودگیهای خطاها

و گناهان این جهان ترا بیالاید، پیش از آنکه هیچانها و هوسها آرامش آسمانی چهره ترا برهم زنند و دل ترا از آرزوهائی بیاکنند که جرئت برزبان آوردن آنها را نداشته باشی، پیش از آنکه اندیشه های تلخ، رنگ از لبهای تو ببرند و نومیدی جانکاه و کشنده نگاه چشمان معصوم ترا تیره و زهرآگین کند، پیش از همه اینها، دلم میخواهد صدای دعای يك پدر، در گوش تو طنین انداخته باشد.

دخترک من، نمیدانی که کوره راه زندگی از چقدر خارهای جانگزا پوشیده شده است. نمیدانی قدم بقدم، چه خطرها، چهرنجها، چه نومیدیها در انتظار تو نشسته اند. اوه. تو هنوز آن میدان تیره زور آزمائی و کشتی گیری را که میان ما بادنیائی که از آن آمده ایم و بدان نیز خواهیم رفت فاصله است، خوب نمیشناسی.

ای نخستین دختر من، توهنوز خبر نداری که چه ابرهائی، بهمین زودی برسپیده دم زندگی توسایه افکن شده اند. هنوز نمیدانی که دشمنان پنهان یا دوستان دوروی تو، آن ابلیس منشانی که دلها را نخست بدام میافکنند و بعد بدانها خنجر میزنند، در راه تو چه دامها خواهند گستراند. تو اکنون ازین تیر گیها، ازین دامها بیخبری، خدا کند که همیشه نیز همینطور بیخبر بمانی!

اما دیر یا زود، تو این خواب کوتاه بیخبری را ترك خواهی گفت و بیدار خواهی شد، بیدار خواهی شد تا بگریستن پردازی؛ زیرا تو نیز، ای میهمان دوروزه این کلبه ناچیز و زودشکن همچون من خواهی گریست،

خواهی گریست ، برای آنکه ما ، جزاشکهای سوزان خود ،
چیزی برای شستن لکه های آلودگیها و خطاهای خویش
نداریم . شاید هم روزی ، خواهی گریست ، برای آنکه
تلخی رنج عشقی يك جانبه را ، احساس خواهی کرد .

طفلك معصوم ، هنوز دست پرنوازش مادر را
بر روی پیشانی خود بدرستی احساس نکرده و لب بنخستین
لبخند دلپذیر و ساده خویش نگشوده‌ای ، که قطره اشکی ،
اثری مرطوب بر گونه تو خواهد گذاشت ، و راه را برای
اشکهای که باید از آن پس ، روز و شب سرازیر باشند ،
هموار خواهد کرد .

اوه ! کاش يك پدر میتوانست داوطلبانه بارغمها
ورنجهای يك عمر فرزندش را بردوش کشد ، و کاری
کند که تو ، طفلك معصوم ، همیشه با همین آرامش غرق
خواب خوش باشی و تلخی کشنده زندگی را احساس
نکنی . کاش محبت پدری قادر بود سعادت ترا بقیمت
سعادت او خریداری کند و دوباره زخمهای جانکاه خود را
بگشاید تا از آن زخمهایی که باید بردل تو نشیند جلوگیری
کرده باشد .

طفلك من ، بخواب آرام بخواب ، زیرا خیلی زودتر
از آن که میپنداری ، رنج و نومیدی ترا از این خواب خوش
بیدار خواهد کرد . خیلی زودتر از آن که میپنداری ، اشکهای
غم چهره لطیف ترا شستشو خواهند داد ، و آب گریه ، آتشی را
که در نگاه تو جای دارد فرو خواهند نشاند . دل تو
با پریشانیها و آشفتگیها آشنا خواهد شد ، ابرهای
درماندگی و نگرانی آسمان روشن زندگی ترا تاریک

خواهد کرد . و همهٔ اینها ، خیلی زودتر از آن که خیال
میکنی سراغ ترا خواهند گرفت .

و بزودی ، تو رنجهایی تازه و هوسهایی تازه در
دل خود خواهی یافت . باغمها و تلخی‌هایی آشنا خواهی
شد که در تقسیم غیر عادلانهٔ جهان ، فقط به جنس تو ، فقط
به طبقهٔ تو داده‌اند . با نومیدیها ، باشکجه‌ها و عذابهایی
روحي آشنا خواهی شد که تو و همهٔ زنان دیگر ، باید آنها
را در دل نگاهدارید و خاموش شاهد آن باشید که این رنج
درون ، چون زخمی پنهان ، روز بروز بیشتر در روح شما
ریشه می‌دواند .

اوه ! دختر من ، کاش در میان این همه نومیدی
و غم ، میان این همه رنج و پریشانی ، لحظاتی چند نیز از
آرامش و امید انتظار ترا داشته باشد . کاش پدر تو ، در
بستر مرگ ، بتواند ترا ، لاقلاً در عالم خیال ، خندان و
امیدوار ببیند تا آخرین وداع او با زندگی ، با خیالی
راحت صورت پذیرد .

سلام بر تو ، ای مینیاتور زیبای زندگی ، ای
عروسک‌جاننداری که قدم بدین صحنهٔ اشک و جدال نهاده‌ای .
سلام بر تو ، ای مسافری که در راه تو ، قدم بقدم رنج و غم
در انتظارت نشسته‌اند . ای بره معصوم آغل دنیا ، ای
سرچشمه امیدها و تردیدها و هراسها ، ای آرزوی شیرین
آینده من که دلم می‌خواهد در همین لحظه ، در برابرت زانو
بر زمین نهم و همچون بتی پرستش کنم !

به زمان

ای پیر کهنسال و هوسباز که ساعتها و روزها را
بر بال های خود نشانده ای و آنها را ، گاه باشتاب و گاه
با هستگی و کندی میگذرانی ، ما نیز همچون تو خوب
میدانیم که این زمستانهای دراز و این بهارهای کوتاه تو ،
ما را جز بسوی مرگ نمیبرند .

نمیخواهم دلی که بامهر و عشق آشنا باشد ، شریک روز
های تلخی شود که تو نصیب من کرده ای . اما از آنوقتی
که همه محبوبان من بادست تورو بوادی آرامش جاودان
بردند ، خطای ترا بخشیده ام .

اگر واقعاً هر آنچه محبوب منست یا از نیکبختی

ویا از آرامش و فراموشی برخوردار شود ، آینده‌ای که برای من خواسته‌ای ، مرا نگران نمیکند . من جز از بابت سالهائی که بمن داده‌ای ، بتو بدهکار نیستم . اما این بدهکاری را با سالهائی رنج و غم خود تصفیه کرده‌ام ، و اکنون دیگر حسابی باهم نداریم .

ولی از این غم و درد شکایتی نمیکنم ، زیرا چنان مرا مشغول خود کردند که نیرومندی‌تر از یاد بردم . رنج میبردم ، اما دیگر ساعات عمر را نمی‌شمردم . فقط میدیدم که یکایک از پیش چشم میگذرند و ناپدید میشوند . هنگام شادی و لذت ، امیدوار بودم که بزودی این شتابندگی تو پایان خواهد یافت و حال خود را به آرامش و کندی خواهد داد . اما ابرهائی تو روزهای روشن مرا تاریک کردند و یک شب تاریک مرا روشن‌تر ساختند .

با این همه ، روزی آمد که افق تیره و افسرده ، روح مرا با خود هماهنگ یافت . از آن روز ، برای من فقط یک ستاره در آسمان درخشید که تاریکی تو در برابر فروغ آن کاری نمیتوانست کرد ، زیرا این ستاره «ابدیت» نام داشت .

حالا دیگر تو در نظر من خلائی بیجان بیش نیستی . چیزی زشت و بیمعنی هستی که من همراه سایر بدگویان تو زبان بدشنام تو می‌گشایم و با نیروی تو از در ستیزه جوئی در می‌آیم .

بیجهت بخود مبال : زیرا من مکانی را سراغدارم که وجود تو در آن هیچ اثر نمیتواند داشت . آنجا کندهی و تندی تو یکسان است . و خواب ما در آن آنقدر عمیق و

سنگین است که غرش هیچ رعدی قادر به بیدار کردن این خفتگان نیست .

از هم اکنون از فکر اینکه جمله کوششهای تو در این سرزمین بی حاصل خواهند ماند ، لبخند میزنم ، زیرا میدانم که تمام حس کینه توزی و انتقام تو ، جز تخته سنگی در برابر خویش نخواهد یافت .

* پرومته

پرومته ، تو رنجهای نوع بشر را بادیدگان فنا –
ناپذیر خود ، با همه تلخی و غم انگیزی واقعی آنها ، دیدی
و برخلاف خدایان ، بدین رنجها با نظر بی اعتنائی نگرستی .

* پرومته یکی از قهرمانان بزرگ افسانه خدایان یونان است . وی یکی از (تیتان)ها ، یعنی نیمه خدایان اولیه بود که جای خود را به خدایان (اولمپ) سپردند که بعقیده یونانیان دنیا را تحت فرمان خویش دارند . اما پرومته ، برخلاف خدایان ، جانب بشر را گرفت و از رنج و غم نوع آدمی متأثر شد ، و جرقه ای از : آتش (عقل) را از کوره خدایان دزدید و به بشر داد . از آن پس بشر ، سر از اطاعت بی چون و چرای خدایان باز زد و کوشید تا با نیروی خود ، خویشتن را رو بکمال برد . اما پرومته بجرم این کار ، از طرف خدای خدایان در قلعه کوه قفقاز زندانی شد ، و محکوم بدان شد که الی الابد شکنجه ای را بدست عقابی تحمل کند ، تا وقتی که از گناه خود استغفار کند . ولی وی با همه این شکنجه زبان بتقاضا نگوید و همچنان در نظر خود پای برجاماند تا بالاخره هر کول او را نجات داد .

تو ازین همه رنج و سختی آدمیان برحم آمدی اما پاداش
این ترحم ، بزرگ منشانه توچه بود ؟ شکنجه‌ای موحش ،
که تو آنرا با خاموشی مردانه تحمل کردی :

صخره‌ای ، و خفاشی ، وزنجیر های گرانی ، و
همه آن زجرها و عذابهایی که مردی بدانها تن درمیدهد
تا در برابر دشمنان سرفرود نیاورد و غرور و مناعت خویش
را زیر پا ننهد. همه آن احساس تلخ و کشنده غم ، که بازبان
خاموشی سخن میگوید تا مبدا آسمان صدای او را بشنود،
و فقط وقتی بصورت آهی از دهانی بیرون میآید که یقین
بداند صدای این آه بگوش کسی نخواهد رسید .

پرومته ، تو آن پیکار رنج و اراده را در قلب
بشری دیدی و شناختی . پیکاری را که دل را پاره پاره
میکند ، اما بدست مرگ نمیسپارد . تو متوجه ستمگری
خاموش تقدیر و اراده جابرانه آسمان شدی که پیوسته ،
در عالم کینه توزی و هوسرانی خویش ، موجوداتی را
بخاطر سرگرم کردن خود میافرینند تا بهمین سادگی ،
آنها را دوباره بچنگ نیستی سپارند .

اما تو ، ازبشر بدبخت تری ، زیرا تقدیر و آسمان ،
سعادت مردن را از تو دریغ داشتند و ترا محکوم پذیرفتن
ارمغان شوم حیات جاودان کردند ... اما تو این رنج
جانکاه را نیز ، مردانه تحمل کردی .

گناه تو که گناهی شایسته یک خدای جاودانی بود ،
این بود که دیده بروی رنج های بشر گشودی و کوشیدی
تا بار این بدبختی و بینوائی را سبکتر کنی و روح بشر را
سرچشمه ای برای تسکین آلام او قرار دهی . درین راه ،

نیروئی بزرگتر و خشن‌تر ، ترا مغلوب کرد ، اما تو در این شکست خود ، بما درسی چنان بزرگ دادی که هیچ نیروئی در آسمان وزمین توانائی از میان بردن آنرا ندارد . تو بما درس سرسختی و مردانگی ، درس بردباری و پایداری دادی . بما آموختی که چسان روح خویش را شکست‌ناپذیر نگاه داریم .

پرومته ، تو مظهر سرنوشت و نیروی آدمیان هستی : زیرا آدمی نیز ، همچون تو ، جرقه‌ای خدائی در وجود خویش پنهان دارد . جویبار آلوده‌ایست که از سرچشمه‌ای پاک و زلال بیرون آمده است . آدمی نیز ، میدانند که آینده او شوم و تلخ و پراز وجودشکنجه است . میدانند که به چه تنهائی و خاموشی محکومش کرده‌اند ؛ اما او در برابر این زجرها و سختی‌ها ، روح وشهامت خویش را بمیدان آورده است که نیروی آن با نیروی همه رنجها برابر است . اراده او درین زور آزمائی پشتیبان و نگاهدار اوست ، حتی این شکنجه را مقدمه‌ای برای پیروزی آینده خود می‌بیند ، بشرط آنکه بتواند با مرگ دست و پنجه نرم کند و آنرا بصورت پیروزی برای خود در آورد .

گور حریلی

کنار گور آن کسی که چون دولت مستعجل
درخشید ایستادم . دیدم که گور او از همه گورها حقیرتر
بود . با این وصف این تخته سنگی را که در میان مشت علفی
خود رو دیده میشد با چشم احترام نگریستم . روی این
سنگ ، خطی نوشته شده بود که چندان از خطوط سایر
سنگها ، که هیچکس برای دیدن و خواندن آنها راه خود
را کج نمیکرد و بدین طرف نمیآمد ، خواناتر نبود . از
باغبان این گورستان غم‌انگیز پرسیدم که چرا غریبه‌ها
از راه دور بدینجا می‌آیند تا بخصوص درباره صاحب این

گور از وی پرسش کنند ، در صورتیکه گورهای زیباتر
و آراسته‌تر از آن درینجاست ؟
بسادگی گفت :

– «راستش را بخواهید ، من خودم هیچ از این
کار سر در نمی‌آورم . بهرحال میدانم که این آدم پیش‌از
آنکه من درین‌جا استخدام شوم مرده بود ، و گور او را هم
من نکنم . بنابراین موضوع او بمن ارتباط ندارد .»

در این ضمن ، معمار بزرگ همه این بناهای
زیرزمین ، یعنی گورکن قبرستان بنزد ما آمد . سعی کرد
تا از خاطرات دورودراز خود چیزی بیرون آورد . اندکی
فکر کرد ، بعد گفت :

– خیال میکنم آدمی که شما از او سخن میگوئید ،
ودرینجا بخاک سپرده شده ، در دوره خودش نویسنده مهمی
بوده است . بدین جهت است که مردم راه خودشان را کج
میکنند تا گور او را ببینند .

بدو امضائی دادم ورفتم . برای آنکه از من تشکر
کرده باشد ، با احترام گفت :

– هر وقت احتیاج بمن پیدا کنید در خدمتگزاری
حاضرم !

به یک زیبایی عشوه‌گر

ای دختر گیج ، برای چه آن حرفی را که فقط
برای تو گفته شده بود ، بدیگران باز گفتی ؟ برای چه سعی
میکنی آرامش خویش را با برانگیختن آتش رشك کسان
برهم زنی و سرچشمه اشکهای آینده خود را با دست خویش
حفر کنی ؟

ای دختر بی احتیاط ، تو خواهی گریست و
دشمنان تو ، که بتو رشك میبرند ، در خفا خواهند خندید.
تو خواهی گریست ، زیرا سبکسرانه آن حرفهائی را
بدیگران باز گفتی ، که فقط برای فریب تو بر زبان آورده
بودند .

ای دختر خود خواه و لاف زن ، بهوش باش ، زیرا روزهای غم فرارسیده اند، و اگر بنا باشد که همچنان فریب سخنان دلنشین عشاق یکروزه خویش را بخوری ، این روزهای غم بتو بسیار نزدیکتر از آن خواهند بود که پنداشته ای . اوه ! از دام وسوسه بگریز ، بترس از آنکه طعمه دورویی آنان شوی که قصد از راه بردن ترا دارند . عجب ! تو با این غرور بچگانه ، این کلماتی را که مردان فقط برای فریفتن زنان میگویند ، برای دیگران نقل میکنی ؟ اگر حرف مرا باور داری ، از هم اکنون با آرامش خاطر ، با امید و شادمانی وداع گوی ، زیرا ازین پس حتی يك لحظه نیز از گزند کسان درامان نخواهی بود . خاموش شو و این راز را پنهان نگاه دار . نگاههای کنجکاو مردمان را بسوی خویش مخوان . آخر کدام دختر محجوبی است که سخنان چاپلوسانه يك جوان عاشق پیشه را برای دیگران حکایت کند و چهره اش از آزر ، گلگون نشود ؟

افسوس ، که آن دختریکه چنین از فاش کردن این اظهار عشقهای بیمعنی لذت میبرد ، باور میکند که واقعاً آنچه مردان بدو میگویند حقیقت دارد . ای دختر عشوه گر ، اگر میخواهی زیبایی خویش را همچنان محفوظ نگاه داری ، رفتار خودت را تغییر ده . من این حرف را از روی حسادت نمیزنم ، از روی دلسوزی میگویم ، زیرا حسادت زاده عشق است ، و من آدمی چنین سبکمغر و کم ظرفیت را دوست نمیتوانم داشت .

به آن

اوه ! آنا ، تو مرا خیلی آزردی ورنج دادی ،
آنقدر اذیتم کردی که خیال میکردم هیچ مجازاتی ترا از
خشم من مصون نخواهد داشت . اما زن را آفریدند تا ما را
بفریبد و بهر راهی که میل اوست ببرد . من هم ترا نگاه
کردم ، و تقریباً ترا بخشیدم .

با خود عهد کرده بودم که دیگر هرگز یاد از تو
نکنم . اما همان اولین روز دوری از تو ، بنظر من سالی
آمد . ناچار بیدارت آمدم . تصمیم داشتم که سوء ظن
پنهان خویش را نسبت بتو ، همچنان در دل نگاه دارم .
ولی لبخندی که بمن زدی ، بمن فهماند که این تصمیم را
ناسنجیده گرفته بودم .

در عالم خشم و مناعت خود ، سوگند خورده بودم
که دیگر بتوجز بادیده بی‌اعتنائی و کناره‌گیری ننگرم . اما
ترا دیدم و خشمم تبدیل به ستایش شد . دیگر در خودم
آرزوئی و امیدی ندیدم جز آنکه باز تو شکار از دام جسته
را بچنگ آورم .

چه سود که با نیروئی چون جاذبه تو از در
زور آزمائی در آیم ؟ بهتر است به شکست خویش گردن نهم
و در پایت زانو زخم و پیوزش طلبم . اما « آن » ، ترا بخدا ،
بار آینده ، وقتیکه مرا از خودت سیر یافتی ، بجای آنکه
با حرف زننده دلم بیازاری ، لبخندی دروغین بمن تحویل
ده .

جائور ”داستان شرقی“

این سوار باد پیما که اسبی بسیاهی آبنوس دارد
و چنین شتابان میتازد ، کیست ؟ صدای سم اسب او ، چون
طنین تندر که در دامان دره پیچد ، به دیوارهای مغاره‌ها
میخورد و منعکس میشود . کفی که اسب برده‌ها آورده ،
از کف امواج خروشان سپیدتر است .

برسراسر دشت پهناور اقیانوس ، آرامش
حکمرمائی میکند . اما دل‌تو، ای جوان «جائور»^۱ ، بسیار

۱ - جائور ، بزبان ترکی : غیر مسلمان ، مسیحی .

از آرامش بدور است . طوفان دست بکار آن شده است که فردا خاموشی امواج را برهم زند. ولی در سینه تو هم اکنون طوفانی بسیار سهمگین تر و تندتر برپاست . من ترا نمیشناسم، و از آن سرزمینی نیز که ترا زاد و پرورش داد متنفرم^۱ .
 با این همه در چهره تو چیزی می بینم که گذشت زمان یارای از میان بردن آنرا ندارد . با وجود جوانی و رنگ پریدگی تو ، پیشانیت از آشوبها و هیجانهای درون که بدین زودی روح ترا دستخوش پریشانی کرده اند خبر میدهد . هر چند دیده بر زمین دوخته ای و بتندی تیر شهاب میگذری ، من خوب می بینم که تو یکی از آن کافرزادگانی که باید فرزندان محمد قتل عامشان کنند و نامشان را از صفحه گیتی براندازند !

رفت . رفت . اما دیدگان من مدتی دراز او را که چون شیطان شب از نظر محو میشد دنبال کردند ، چندانکه قیافه او همچون خاطره ای مبهم در دل من نقش بست ، و طنین قدمهای اسب باد پیمای او ، دیری در گوشم باقی ماند . وی از نزدیک این صخره که سر بر بالای گرداب امواج خم کرده است گذر کرد ، و وقتیکه آنرا دور زد ، دیگر دیدگان من از دیدار او باز ماند . یقیناً او از این بابت شادمان بود ، زیرا وجود يك ناشناس ، برای کسی که قصد فرار دارد و از همه نگاهها دوری میجوید نامطبوع است ، حتی آن کس که در چنین ساعتی پای گریز پیش آورده ، برستارگان آسمان نیز که نور پرده در خودزا به او میتابانند نفرین میکند .

۱ - این قسمت از داستان از زبان يك مسلمان نقل شده است .

سوار ناشناس رفته ؛ اما پیش از آنکه در تاریکی
شب پنهان شود ، اسبش را برجای نگاه میدارد و روی
رکاب بلند میشود و لحظه‌ای بادقت به اطراف خویش
مینگرد .

در تاریکی عمیق جنگل زیتون ، سراغ‌چه‌میگیرد؟
ماه ، بصورت هلالی برتپه مینابد ، و چراغهای مسجد نیز
هنوز خاموش نشده‌اند . ساعتی پیش از این خورشید به
آخرین غروب ماه رمضان تاخته و فرورفته‌است ، و اکنون
هلال نو ، فرارسیدن شامگاهان عید فطر را خبر میدهد .

اما تو درین میان چه میکنی ؟ که هستی و از کجا
میآئی ؟ تو که جامه بیگانگان برتن داری ، چرا باچنین
خشم به پیرامون خویش مینگری ؟ چه علاقه‌ای به مسجد
های ما و جشنهای مذهبی ما داری که اسب خویش را
برجای نگاهداشته‌ای و به چراغهای مسجد و هلال ماه
مینگری ؟ برای لحظه‌ای در چهره تو اثر بیم و هراسی
پیدا شد ، اما خیلی زود این بیم ، جای خود را به کینه و
خشم سپرد . آنچه در صورت تو دیدم ، سرخی ناگهانی
خشمی زودگذر نبود ، رنگ‌پریدگی مرمر آسائی بود که
سپیدی شوم آن تاریکی غم انگیز گور را بیاد میآورد .
چهره تو بسوی زمین خم شده بود در نگاهت فروغی دیده
نمیشد . پیدا بود که دچار تردیدی فراوان هستی نمیدانی
که باید همچنان براه خود بروی یا از همین جا عنان
بگردانی و بازگردی .

ناگهان اسب «جائور» که رنگی بسیاهی شب

داشت ، از تنگ حوصلگی پا برزین گرفت و شیبه برداشت .
جائور بخود لرزید و چنانکه با این شیبه از خوابی گران
بیدار شده باشد دست برقبضه خنجر خود برد . گوئی بومی
در تاریکی شب با ناله خود خواب آرام خفته‌ای برهم زده
ومشوش کرده بود .

جائور مهمیزهای خود را در دوپهلوی اسب فرو
برد . اسب از جای جهید و بتندی نیزه‌ای که بادست نیزه
افکنی چیره دست پرتاب شده باشد براه افتاد . لحظه‌ای
نگذشت که صدای سم‌اسب از کرانه دریا دور شد و دیگر
از راکب و مرکوب نشانی به جای نماند . سوار مسیحی
ثانیه‌ای چند ، بازایستاد ، و آنگاه ، چنانکه مرگ را در
دنبال خود روان یافته باشد ، چون برق و باد براه خویش
رفت . این يك لحظه تأمل ، کافی بود تا سالها خاطره و
رؤیا را در ذهن او بیدار کند و سراسر يك زندگانی پر
رنج و يك قرن پر جنایت را بیاد او آورد .

برای کسانی که اسیر عشق یا کینه یا وحشتند ،
چنین لحظاتی همه رنجهای گذشته را درخود گردمیآوردند .
بیچاره جائور که در يك لحظه ، سنگینی بار يك عمر تلخی
و نومیدی را بردوش دل خویش احساس کرد ، و این يك
لحظه ، که در سیاهه زندگی هیچ بشمار می‌آید ، برای او
بدرازی ابدیت جلوه کرد او ! این نیروی درون ما که
میتواند تنها با قدرت خیال رنجهای ناگفتنی و نومیدیهای
بی‌حد و حصر را دربرکشد ، مثل فضای لایتناهی بیکران
و نامحدود است !

حالا دیگر جائور دور شده . دیگر از او اثری

نیست . معلوم نیست توانسته است بگریزد ، یا در تنهائی و تاریکی ، از میان رفته و جان سپرده است .
لعنت بر آن روز باد که آمد ، و لعنت بر آن روز دیگر باد که راه گریز در پیش گرفت . گناه «حسن» زندگی او را تباه کرد ، و کاخ باشکوهش را بصورت گور تاریک در آورد . «جائور» بدینجا آمد و با خود نحوست و مرگ را همراه آورد . گوئی با آمدن او ، باد «سموم» وزید و با نفس کشنده خود حتی سروهای بلندرا که همیشه شاخ و برگهای آنها سایه افکن گورهای تاریکند و وفادارانه بر سر این آرامگاه خاموشان جاوید سر میگسترنند ، خشک کرد .

اکنون کاخ «حسن» غرق خاموشی است . در اصطبل او ، هیچ ستوری دیده نمیشود . در اطاقهای فراوانش از کنیزکان و غلامان خبری نیست عنکبوتها بر دیوارها تار گسترده ، و خفاشان در آنجا که مسکن پر پرویان حرم بود لانه کرده اند . جغدها بر بالای برج حصار ، آشیان ساخته اند و سگان گرسنه ، در پی آب و غذا ، زوزه کشان بکنار استخر خشک و بی آب آمده اند . دیگر آبی در جویبار مرمرین روان نیست . همه جا صحن باغ را خارهای وحشی فرا گرفته اند . یاد آن روزها بخیر ، که آب شفاف ، چون دسته گلی درخشان از فواره بیرون میجهید و چون قطرات ژاله سحری فرو میریخت تا بصورت امواجی سیمگون دست نوازش بر سر چمنهای خندان کشد و با لطافت خود هوای باغ را خنک و روح پرور کند ! یاد آن شبها بخیر که نور نیمرنگ و نقره آسای اختران شامگاهی بر این فواره

میتافت و زمزمه آنرا در خاموشی شب ، دلپذیرتر و رؤیایانگیز تر میکرد .

چه بارها «حسن» در دوران کودکی خویش ، کنار این استخر جست خیز کنان ببازی پرداخته بود ! چه بارها لالائی شیرین آبشار اورا در آغوش مادرش بخواب برده بود ! جوانی حسن چنان با این زمزمه‌ها و این لالائی‌ها در آمیخته بود که گوئی وجود خود را با این امواج و آهنگها عجین کرده بودند .

اما حسن دیگر دوران پیری و سالخوردگی خود را در کنار این فواره و این چمن بسر نخواهد برد . دیگر هنگام غروب ، با این زمزمه شیرین بخواب شامگاهان فرو نخواهد رفت . اکنون دیگر فواره‌ای که امواج نقره‌گون بسوی استخر میفرستاد خشک شده . دیگر نیز صدای حسن برای ابراز خشم یا تأسف یارضایت در فضای باغ طنین نخواهد افکند .

آخرین صدائی که درین باغ برخاست ، وطنین آن از دهان آبها و درختان و گلبنها تکرار شد ، ناله‌های شکوه‌آمیز زنی بود . از آن پس دیگر هیچ آوائی جز صدای برهم خوردن پنجره‌ای از باد خزان ، خاموشی مرگبار این باغ متروک را برهم نروده است . از این پس هر قدر طوفان بغرد و هر قدر باران سیل آسا فرو ریزد ، دیگر هیچ دستی برای بستن این درها و پنجره‌ها دراز نخواهد شد . شاید مسافری آواره و سرگردان ، با دیدن این بنای دورافتاده ، خود را باز در دنیای زندگان احساس کند . بدانجا رود و طنین بدبختی تسلی بخش او شود ، زیرا این طنین لااقل

بدو خواهد گفت که در اینجا تنها نیست .
هنوز بسیاری از تالارهای این کاخ، شکوه گذشته
خود را حفظ کرده اند ، زیرا دست و پیرانی جز آرام آرام
این سقفها را فرو نمی ریزد . اما وحشت و هراس از هم اکنون
در آستانه این بنا جای گرفته اند . حتی فقیران جرئت پناه جستن
در آنرا ندارند ، و حتی درویش های بیخانمان در کنار این
آستانه ها نمی ایستند . زیرا دیگر در این کاخ متروک ، دستی
نیست که نان و نمک مقدس را بسوی آنان پیش آورد و
سفره ای برایشان بگستراند . دیگر فقیر و غنی ، هیچکدام
پا ازین در بدرون نمینهند ، زیرا از وقتیکه «حسن» در دل
کوهستانها جان داد ، این اطاقها و تالارها که روزگاری
پناهگاه مردمان بودند ، کنام نومیدی و بدبختی شده اند .
آخر ، از آن روز که خنجر کافر زاده ای عمامه
حسن را شکافت و فرق او را بدو نیم کرد ، دیگر این کاخ
شایسته زیستن نیست .

♦ ♦ ♦ ♦ ♦ ♦ ♦ ♦

دسته ای از مسلمانان بدین سو می آیند . صدای پای
ایشان را خوب میشنوم . اما هیچ صدائی از جانب آنها
بگوش من نمیرسد .

با این همه ، اینان لحظه بلحظه نزدیکتر میشوند .
اکنون دستارهای آنان ، و خنجرهائی را که از کمر
آویخته اند می بینم . جامه سبز رئیس ایشان ، نشان میدهد
که این مرد یکی از امیران است .

می پرسد :

– کیستی ؟

سلام میکنم . میگویم : « این سلام من ، باید بشما
فهمانده باشد که من از امت رسول خدایم . قطعاً این باری
که با این احترام حمل میکنید ، چیزی گرانبها است . اگر
مایل باشید من قایق خود را برای عبور از خلیج در اختیار
شما میگذارم .

– سخنی بسیار پسندیده گفتم . زنجیر از قایق
بگشا و ما را ازین ساحل خاموش دور کن . بادبان را گشوده
بگذار و هر قدر میتوانی تندتر پارو بزنی . فقط وقتی بایست
که با بهای خفته میان این صخره ها رسیده باشی .

* * * * *

بسیار خوب . حالا دیگر دست از پارو زدن بدار ،
زیرا بدانجائی که میخواستیم رسیده ایم . سفر ما دراز نبود ،
اما همراه خود کسی را داریم که بدرازترین سفرها
رفته است .

* * * * *

بار خود را بدل امواج افکندند و این بار آرام
آرام فرو رفت . موجی برخاست و حلقه وار تا کنار ساحل
رفت و باز آمد . پنداشتم که در پهن دشت لاجوردی دریا ،
چیزی را در حال حرکت می بینم ، اما آنچه دیدم فقط
شعاعی از ماه بود که بر امواج تافته بود . تنها وقتی دیده از
دریا باز گرفتم که از آنچه بدرون امواجش افکنده بودند
اثری جز دایره ای از آب که بدور خود میچرخید و اندک
اندک کوچکتر میشد تا بصورت لکه ای سپید درآید باقی
نبود . راز این ماجرای نیمشب را بدست اقیانوس سپردند و
اقیانوس برای همیشه آنرا در سینه خود پنهان کرد . شاید

اشباحی که در دل آبها مسکن دارند برین سرپنهان واقف شدند ، اما همه آنها در درون مغاره های مرجانی خود بخویش لرزیدند و جرئت آنرا که از این راز نهران سخنی در گوش امواج گویند نیافتند .

♦ ♦ ♦ ♦ ♦ ♦ ♦ ♦ ♦ ♦

در چمنزارهای پهناور کشمیر ، که پروانگان لاجوردین بال آن زیباترین و کمیابترین پروانه های جهانند ، کودکان سر درپی ملکه پروانه های مشرق زمین میگذارند و همه جا بدنبال آن میروند ، اما ، هیچوقت دستشان بدان نمیرسد ، زیرا هر بار که پروانه بر برگ گلی مینشیند و کودک دست لرزان خویش را برای گرفتن آن دراز میکند ، ناگهان پروانه لاجوردین بال دوباره پرواز میکند و دیدگان کودک را بدست اشک نومییدی میسپارد .

این ماجرای پروانه و کودک ، همان ماجرای بازی زیبائی وهوسها با آدمی است ، همان داستان نوع بشر است که ، با بیم وامید ، راهی را دنبال آرزوها وهوسها می پیماید که با جنون آغاز میشود و با اشک پایان میپذیرد . اما در این کوشش و کشش ، اگر پروانه سبکبال و دختران جوان که بزرگترین مظاهر جمالند ، بدام افتند و اسیر شوند ، چه سرنوشتی جز رنج و غم درانتظار ایشان خواهد بود . هر دو بناچار برای همیشه با آرامش وسعادت وداع خواهند گفت ، زیرا یکی بازیچه کودکان خواهد شد ، دیگری از هوسرانیهای مردان خواهد نالید . این شکار دلپذیر که با این حرارت واشتیاق در طلبش میشتابند ،

بمحض آنکه بدست آمد ، همه ارزش خود را از دست خواهد داد . هر دستي که بر سر اودست نوازشي کشد ، زيباترين رنگهاي او را کدر و تار خواهد کرد ، و وقتيکه جلوه و درخشندگي او يکسره ازميان رفت ، ويرا دوباره بحال خود رها خواهند کرد که يا بگريزد ويا بي پناه و بي ياور ، بر زمين افتد . اما اين قربانيان نگون بخت ، در کجا پناهگاهي براي خود ميتوانند جست ؟ يکي ديگر بال و پري ندارد ، ديگري دلي دارد که هنوز از آن خون ميچکد . چگونه پروانه بي بال ميتواند مانند روزگاران گذشته ، از شاخي بشاخي جهد و از شقائقي روي به برگ گل سرخي برد ؟ چگونه دختر جوان شکسته دل و آلوده دامان ، ميتواند دوباره لذت و صفای دلپذير دوران بيگناهي را احساس کند ؟ افسوس ! همچنانکه هيچوقت پروانه اي آزاد ، بال بر سر پروانه نگون بخت بال گسسته نميگشايد ، زيبا رخان جهان نيز ، که در برابر همه بدبختيها و ناکاميتها اشک از دیده فرو ميريزند ، هرگز قطره اشکي نثار خواهران آلوده دامان خود نميکنند !

♦ ♦ ♦ ♦ ♦ ♦ ♦ ♦ ♦ ♦ ♦ ♦

دلي که اسير پشيماني گناهان خویش باشد ، بدان کژدمي ميماند که خود را از هرسو درميان آتش گرفتار ببيند . وقتي که حلقه هاي آتش تنگتر و تنگتر ميشود ، وزنداني تندخو نخستين سوزندگي هاي اين آتش را احساس ميکند ، ناگهان رنج و درد او بصورت خشمي گران درميآيد ، و در اين عالم خشم وي دست باخريين سلاحی که در اختيار خویش دارد ميزند : نيش جانگرائی را که با

هر گزش ، مرگ و فنا همراه داشته است بسوی خود باز
میگرداند و در يك لحظه بیخودی ، خویشتن را نابود
میکند ، و با این نابودی رنجهای جانکاه خود را پایان
میبخشد . آدمی گناهکار نیز زندگانی خود را با همین
صورت پایان میرساند . آنقدر خود را در آتش پشیمانی و
رنج درون میگذارد ، آنقدر در درون ظلمت مدحش دست
وپا میزند ، آنقدر در پیرامون خود با نومییدی برخورد
میکند که آخر الامر در میان این شعله های آتش ، دل
خود را می بیند که مرگ در آن خانه کرده است .

* * * * *

حسن، ترش و تیره ، از حرمسرای خود میگریزد.
دیگر جاذبه زیبا رخان نگاه او را مجذوب نمیکند . هر روز
بشکار میرود ، اما خود را شريك لذت شکار افکنان نمیابد.
اما حسن همیشه چنین نبود . آنروز که لیلا در
حرمسرای او خانه داشت ، وی سراپا شوق و امید بود راستی
مگر اکنون دیگر لیلا در حرم او نیست ؟ .. تنها خود حسن
است که میتواند این راز را برای ما فاش کند ، در شهر
ما شایعات عجیبی دهان بدهان گشت که هیچکس را بر
صحت و سقم آنها یقین نیست . میگفتند که لیلا در آن شب
که آخرین خورشید ماه رمضان غروب کرده بود و نور
هزاران چراغ در بالای مناره های بلند ، حلول شوال
و عید فطر را در سراسر مشرق زمین خبر میداد ، از حرمسرا
گریخته بود . چنین وانموده بود که به حمام میرود ، اما
حسن بی نتیجه انتظار بیرون آمدن او را از حمام کشید ،
زیرا لیلا به لباس يك غلام بچه گرجی درآمده و با این لباس ،

همه پاسداران و خواجه سرایان حرم را فریب داده بود تا بخانه «جائور» کافر کشیش مزور رود و در آغوش او ، اندیشه خشم آقای خویش را از یاد ببرد .

حسن درین باره اندکی بدگمان شده بود ، اما لیلا چنان رام و مهربان بنظر میآمد ، چنان سربزیر و محجوب بود که حسن نخواست در بدگمانی خود نسبت بدو باقی ماند . این زیبایی خیانت پیشه را که خیانت او حقاً شایسته مرگ بود ، بحال خویش گذاشت و خود ، همان شب فرار وی ، برای ادای فرائض مذهبی به مسجد رفت و در کنار محراب زانو بر زمین زد .

این داستانی که غلامان حبشی حسن ، در این باره حکایت میکردند جمعی دیگر از خدام حسن ، میگفتند که در همان شب ، در نور نیمرنگ ماه ، «جائور» را دیده اند که براسب سیاه رنگ باد پیمای خود سوار بود و در طول ساحل دریا میتاخته است ، اما هیچکدام بر ترك او ، غلام بچه ای یا دختری ندیده بودند .

چگونه میتوان جاذبه چشمان سیاه لیلا را وصف کرد ؟ از زیبایی چشم غزالان بسیار سخن گفته اند ، اما بیقین دیده هیچ غزالی نه زیباتر از سیاه چشمان لیلاست ، نه سحرآمیز تر و هوس انگیزتر از آن . دیده این زیبای چرکس ، چون گوهر شیچراغ جمشید فروزان بود ، و روح او در هر نگاهش منعکس میشد . ای محمد ! اگر تو در مورد این پریرو نیز ، ادعا میکردی که او را چون سایر

۱- این یاقوت گرانهای جمشید چنان درخشان بود که آنرا شیچراغ، یعنی چراغ شب یا جام آفتاب نام داده بودند (توضیح بایرون) .

آدمیزادگان از مشتش خاکی ساخته‌اند که با زندگانی عجیب شده‌است، بخدا سوگند که من، حتی در روی پل صراط نیز^۱ که از بالای دریای آتش میگذرد ادعا می‌کردم که لیلارا چون دیگر آدمیان نیافریده‌اند، و این ادعا را در آن هنگام نیز که در پایان این پل، بهشت را در برابر خود مییافتم و حوریان بهشتی را میدیدم که مرا باطنازی و دلبری بسوی خود میخوانند تکرار می‌کردم. هر کس لیلارا دیده و شناخته باشد، دیگر نمیتواند گفت که زنان جز بازیچه بیرونی برای مردان نیستند و جائی در بهشت جاودان ندارند^۲ از من گذشته مفتیان شرع نیز بدیدار او، ناگزیر فتوی میدادند که شعاعی ملکوتی در زیر مژگان سیاه بلند او میدرخشید. عارض او چون گل انار گلگون بود و خرمن گیسوانش چون ساقه سنبلیله تا نوک دو پای او که از سپیدی بر برف‌های کوهستان طعنه میزد، فرو ریخته بود.

همچنانکه قوی سپید بال بازیبائی و جلالی خاص در روی امواج لطیف میخرامد و براه خود میرود، زیبای چرکسی نیز که یک سروگردن از همه کنیزگان و خدمتگزاران خود بلندتر بود، با جلالی غیر از دیگران، میخرامید و همه را از جاذبه جمال خویش خیره می‌کرد.

۱ - الصراط پلی است بیباریکی یک تار عنکبوت که باید مسلمانان در روز قیامت از روی آن بگذرند تا به بهشت برسند این پل بر روی جهنم کشیده شده‌است، گناهکاران با کمترین ناشیگری از روی آن پرتاب میشوند و در میان آتش جای میگیرند. (توضیح بایرون).

۲ - در قرآن ذکر شده که زنان ثوابکار مسلمان نیز مانند مردان به بهشت میروند، اما مردان مسلمان که حاضر نیستند زنهای خود را در بهشت نیز مزاحم خویش ببینند، عقیده دارند که زنهای را به بهشت راهی نیست، زیرا در آنجا حوریهای زیبا باندازه کافی هستند (توضیح بایرون).

هرگز پیرروئی با چنین کمال و جمال از فرنگستان بدین سرزمین نیامده بود^۱.

قو را دیده‌اید که چسان، هنگام نزدیکی مردمان به مرز قلمرو او، مغرورانه سر بلند میکند و بالهای خود را بآب میساید تا صفای آنرا برهم نزنند؟ لیلا نیز، هنگامیکه نگاه پرتمنائی را برگردن مرمرین خود خیره میدید، با همان غرور و آراستگی، سر برمیگرداند و براه خود میرفت. در سراپای او جذابیت و بزرگ‌زادگی هویدا بود. خوشبخت مردی که توانسته بود دل این زیبای مغرور را با خود بر سر لطف آورد و از آن خویشش کند. ای حسن، ای مولای جدی و سخت رفتار لیلا، این مرد خوشبخت که بود؟

بیهوده این راز را مجوی زیرا نمیبایست این نام بگوش تو برسد.

♦ ♦ ♦ ♦ ♦ ♦ ♦ ♦ ♦ ♦

حسن، با بیست تن از خدمتکاران خودش که همه مسلح به تپانچه و خنجر بودند براه افتاد. امیر خود با لباس جنگجویان پیشاپیش این عده در حرکت بود. بر کمر بندش خنجری آویخته بود که سالیان پیش، تیغه آن را با خون شورشیان «ارنائوت» آب داده بود^۲ دو تپانچه همراه داشت که با آنکه ارمغان پاشائی بدو بود و بردسته آن طلا و یاقوت میدرخشید، دیدار آن قویدل ترین دزدان را از ترس بلرزه میافکند. میگفتند که حسن بجستجوی

۱- «فرنگستان» نامی است که ترکان عثمانی به سرزمین چرکس‌ها داده‌اند. زیرا چرکس‌ها مسیحی هستند (توضیح بایرون).
 ۲- «ارنائوت» لقب اهالی آلبانی در زبان عثمانی.

زنی وفادارتر از این لیلای حيله گر چركس ميرود كه
جرئت كرده بود از حرمسرای شویش بگریزد و خود را
باغوش يك «جائور» افكند .

♦ ♦ ♦ ♦ ♦ ♦ ♦ ♦ ♦ ♦

آخرین اشعه خورشید ، تپه را زرین کرده اند و
چون ذرات طلا در امواج چشمه‌ای كه همیشه آبی گوارا
وزلال بساكنان كوهستان ارمغان میدهد میدرخشند . شاید
بازرگان یونانی فقط در چنین نقطه‌ای بتواند از آرامشی
دلپذیر برخوردار شود ، زیرا شهرهای اوچنان با شهرهای
عثمانیان فرمانروا نزدیکند كه در آنها خواب راحت
نمیتوان كرد . در این جا ، لااقل وی میتواند گنجینه خویش
را از چشم غمازان و نامحرمان پنهان نگاه دارد . اگر در
شهر غلام باشد ، در این جا آزاد است ، و میتواند در این
آزادی كام خود را از آن شرابی كه فرزندان محمد حق
نوشیدنش را ندارند شیرین كند .

♦ ♦ ♦ ♦ ♦ ♦ ♦ ♦ ♦ ♦

پیشاپیش خیل حسن و سواران او ، تاتاری در
حرکت است . اکنون تاتار ، بنزدیک گلوگاه كوهستان
رسیده ، اما هنوز از دور بالا پوش زرد رنگ او پیدا است .
امیر و نفرات او ، بدنبال هم در پی او روانند . بالای سر
آنها ، صخره‌ای عظیم بر آبها سایه افکنده ، و بر فراز این
صخره ، کرکسان و لاشخوران حریصانه منقار گشوده اند ،
گوئی احساس کرده اند كه پیش از آنكه سپیده بامدادی
سربرزند ، سفره‌ای چرب و نرم برای ایشان گسترده خواهد
شد . اندکی دورتر از این صخره ، بستر سیلابی بهاری ، كه از

تابش آفتاب سوزان خشک شده ، از خودبوته های پراکنده علف وحشی بیادگار گذاشته است . کوره راه همه جا پوشیده از خرده ریزهای سنک خارای تیره رنگی است که گذشت زمان از این کوهسارانی که قله های آنها در دل ابرها پنهان شده اند، فروریخته است. کدام آدمیزاده ایست که قلّه رفیع کوه «لیاکورا» را بچشم دیده باشد؟

امیر و نفرات او بجنگل کاج رسیده اند. چاووش^۱ فریاد میزند: بسم الله^۲! دیگر خطری متوجه ما نیست. دشت پهناور در پیش روی ماست و میتوانیم اسبان خود را بتاخت و تاز در آوریم.

اما هنوز سخن خود را بی پایان نرسانیده است که گلوله ای صغیر زنان بر سرش مینشیند و بیجان بر زمینش میافکند. سواران دیگر. بدیدار سرنوشت تاتار اسبهارا بر جای نگاه میدارند و بشتاب پیاده میشوند ولی سه گلوله دیگر، سه تا از ایشان را چنان بر زمین میدوزد که دیگر هرگز سوار بر اسب نخواهند شد. پیش از مرگ این قربانیان زندگان را بانتقام جوئی میخوانند. اما زندگان نمیدانند که از که میباید انتقام کشید، زیرا دشمن تیرافکن پیدا نیست. خنجرها را از غلاف بر میکشند و تپانچه هارا آماده میکنند، اما همه سر بر روی زین مینهند تا از گلوله های دشمن ناپیدا در امان مانند. عده ای از ایشان پشت تخته سنگی پناه میبرند تا خود را بیدفاع و مفت بکشتن نداده باشند. تنها حسن است که پیاده شده است و بی اضطراب و هراس پیش میرود، اما شلیک چندین تپانچه، بدو

۱ و ۲ - این هردو کلمه از متن انگلیسی آورده شده است.

میفهماند که تنها گذرگاهی که میتوانند از آن بیرون روند ، بدست راهزنان اشغال شده است .

سلطان او از فرط خشم برافراشته میشوند و از دیدگانش غضب ، چون دو آتش سوزان زبانه میکشند . فریاد میزند : «من از این گلوله هائی که از هرطرف روانند نمیترسم ، این ها در برابر آن چه در میدانهای جنگ دیده ام ، بازیچه هائی بیش نیستند» .

درین هنگام ، دشمن از کمینگاه خود بیرون می آید . و به نفرات حسن فرمان میدهد که تسلیم شوند . اما پیشانی پرچین حسن و تهدید های او ، نفرات وی را بیش از شمشیر های راهزنان میترساند ، چنانکه هیچیک از ایشان از بیم حسن تپانچه و خنجر خود را تسلیم دشمنان نمیکنند ، هیچکدام از آن فریاد «امان» ضعیفان برنمیدارد . راهزنان جملگی از میان انبوه درختان بیرون می آیند و بدیشان نزدیک میشوند و آنانکه سوار بر اسبند ، پیشاپیش دیگران می تازند .

اما ، رئیس این راهزنان که شمشیری درخشان بردست دارد ، کیست ؟

حسن فریاد میزند: «اوست! خود اوست! من او را از رنگ پریدگی و بدنظری او که نشان جنایتکاریند میشناسم . اسب سیاه رنگ او را میشناسم . این همان کسی است که لباس آلبانی برتن کرده و از دین خود رو برگردانده و کافر شده است . اما این دین تازه او ، ویرا از مرگ نجات نخواهد داد بدا بحال او ، ای فاسق لیلای مزور ! بدا بحال تو ، ای جائور!» .

همچنانکه دریای خروشان امواج متلاطم و کوه پیکر خود را بر روی هم میغلطاند و از غلطیدن این موجها غریوی چون غرش تندر بر میخیزد و کفی سپید ساحل پهناور را در زیر خود میپوشاند، دو نیروی رزم آزمای پیکار جو، غرق کینه نوزی و انتقامجوئی، بر سر یکدیگر میتازند. چاک شمشیرها و خنجرهائی که برهم میخورند و میشکنند صغیر گلوله های خونبار و دشنامها و تهدیدهای جنگاوران و ناله های زخمیان و قربانیان، دره آرام را که جز به انعکاس زمزمه های دلپذیر و محجوبانه شبانان عادت نداشت، بوحشت می افکنند. شماره جنگجویان زیاد نیست، اما نفرات هر دو دسته، عطش خون آشامی و آدمکشی دارند. هیچیک از آنها در صدد حفظ جان خود نیست، هیچیک از ایشان نیز ضربتی را جز بقصد کشتن بحریف وارد نمیکند. ممکنست دو دلداده یکدیگر را تنگ در آغوش بفشارند تا بیشتر از لذت نوازشهای شیرین برخوردار شوند، اما هرگز سوزندگی آههای عشق بتندی آتش کینه ای که دو دشمن را برای پیکار مرگ و زندگی در بازوان هم میافکنند نیست. دوستان و دلدادگان، که دست بدست هم میدهند، دیر یا زود از هم جدا میشوند، زیرا عشق از ثبات زنجیرهائی که عشاق را بهم می پیوندد گریزان است و بدان میخندد. اما زنجیرهای کینه، دشمنان را چنان بهم متصل میکند که جز مرگ چیزی یارای گسیختن آنرا ندارد.

♦ ♦ ♦ ♦ ♦ ♦ ♦ ♦

شمشیر حسن، که جز دسته ای از آن باقی نمانده،

از خون دشمنان رنگین است . دست او ، هنوز این قبضه آهنین را که نتوانسته است چنانکه باید انتقام او را بستاند میفشارد ، اما این دست دیگر بیدن او پیوسته نیست . عمامه او که با ضربت شمشیر بدو نیم شده ، روی شنها در غلطیده و جامه وی ، که خنجری آنرا پاره کرده ، برنگ خونین ابرهائی که بامداد يك روز طوفانی در افق نمودار میشوند درآمده است . برهر بوته خاری ، تکه ای از شال کمر او جای گرفته . برسینه اش آنقدر زخم گران نشسته که در آن جائی خالی باقی نمانده است . حسن در چنین حالی بر زمین افتاده و نظر با آسمان دوخته است . در نگاه او ، که فروغ زندگی از آن رخت بسته ، هنوز اثر کینه ای مرگبار نسبت بدشمن بدنهاد نمایان است .

و این دشمن ، بالای سراو ایستاده است و ویرا نظاره میکند . پیشانی او چنان درهم رفته است که گوئی بر سراو نیز ، مرك و فناسایه افکنده است .
میگوید :

« بلی ! لیلا را بدل موجهای دریا سپردند ، و ناچار میبایست حسن نیز خود برای همیشه در دل این سرزمین خونین خانه گیرد . شبخ لیلا بود که این تیغه شمشیر را بسوی این قلب مزور راهنمائی کرد . او فریاد برداشت و خدا و رسول را بکمک خود طلبید ، اما نتوانست از تیغ کین من جان بدر برد ، زیرا خدا و رسول باسترحام او بی اعتنا ماندند ، همچنانکه دل سنگ او نیز از آخرین ناله ها و تضرعهای لیلا برحم درنیامد من این سربازان شورش را بخویش خواندم تا يك دشمن خائن را سرکوب کنم ، و

اکنون که عطش انتقام را فرو نشانده‌ام ، براه خود میروم .
 اما افسوس ، که باید این راه را تنهائی کنم ، زیرا حالا دیگر ،
 لیلا در قعر دریا جای گرفته است .»

♦ ♦ ♦ ♦ ♦ ♦ ♦ ♦ ♦ ♦

صدای زنگ اشتران بگوش میرسد . مادر حسن
 از ایوان خانه خود به بیرون مینگرد و ژاله سحری رامی بیند
 که بر چمنهای سرسبز نشسته است . اشتران را نیز مینگرد
 که با تزدیکی سپیده بامدادی پریده رنگ شده اند . باخود
 میگوید : « کم کم روز میشود . حالا دیگر حسن هر جا هست
 پیدا خواهد شد » .

بیباغ می رود . اما دلش سخت اسیر اضطراب و
 تشویشی است که خود دلش را نمیفهمد . از فرط نگرانی
 بیالای بلندترین برج کاخ می رود و از آنجا بدورترین
 نقاط اطراف مینگرد . از خود می پرسد : « چرا نمی آید ؟
 اسبان بادپیمای او هرگز اینقدر تنبل نبودند . گرمای
 تابستان نیز هیچوقت او را از حرکت بازنمیداشت . در
 اینصورت برای چه فرزندم عروس تازه اش را بسراغ من
 نفرستاد ؟ آیا باید دل او را مقصر شمارم یا تنبلی اسبش
 را ؟ اما بیهوده در اضطرابم ، زیرا این تاتار از آن دور
 دست دربالای قلّه کوهستان نمودار شده است و در طول
 کوره راهی که از میان دره میگذرد بدین سو می آید . بر
 ترك اسبش هیكلی می بینم . بیشك عروس تازه ایست که
 پسر بدینجا میفرستد . اما ، چرا این تاتار اینقدر آهسته
 حرکت میکند ؟ مگر نمیداند که من در اینجا آنقدر بدو
 انعام خواهم داد که خستگی راه از تنش بدر رود ؟»